

ریشه‌ها تا تاریخ مهرشال و حکم

(۷)

مهدی پرتوی آملی

« باج بشغال نمیدهیم »

چو این خوب چهره بمردی رسد
بگاہ دلیری و گُردی رسد
کند تخمهٔ سام نیرم تباه
شکست اندر آرد بدین دستگاه
همه سیستان زوشود پُرخروش
وزو شهر ایران برآید بجوش

زال زُر از این پیشگوئی غمگین شد و بخدا پناه برد که خاندانش را از کید دشمنان و مفاسد بیگانگان محفوظدارد. بهر تقدیر نام نوزاد را شغاد نهاد و بتریت و پرورش او همت گماشت. چون شغاد بحد رشد رسید او را نزد شاه کابل فرستاد تا در کشورداری و تمشیت امور مملکت بسیر و خبیر شود. شاه کابل دخترش را با او تزویج کرد و در بزرگداشت او از گنج و خواسته دریغ نورزید. در آنموقع باج و خراج کشور افغانستان برستم دستان میرسید و همه ساله معمول چنان بود که یک چرم گاوی باز و ساو میستاندند و برای تهنیت بزابلستان میفرستادند:

چنان بُد که هر سال یک چرم گاوی
ز کابل همه خاستی بازوساو

اکنونکه شغاد بدامادی شاه کابل درآمد انتظار داشت که برادرش رستم باج و خراج از شاه کابل نستاند و درواقع کابلیان باج بشغاد بدهند. اهالی کابل چون اینخبر بشنیدند از بیم رستم و یا ازجهت آنکه شغاد را در مقام مقایسه با برادر نامدارش مردی لایق و کافی نمیدانستند همه جا در کوی و برزن و سروعلن بیکدیگر میگفتند: تاوقتیکه رستم زنده است ما باج بشغاد نمیدهیم. باری موقع باجستانی فرا رسید و عمال رستم بکابل آمده و باج و خراج مقرر بستندند. شغاد از بی‌اعتنائی برادر و رفتار عمالش بی‌نهایت متأثر گردید و در

گاهی دور زمان و مقتضیات محیط ایجاب میکند که آدمی بحکم ضرورت و احتیاج نسبت بافراد مادون و کم‌مایه تبعیت و پیروی کند و دستور و فرمایش را برخلاف میل و رغبت اطاعت و اجرا نماید. بعضیها در عین نیاز و حاجتمندی زیربار افراد کم‌ظرفیت نمیروند و عزت نفس و مناعت طبع خویش را برتر و بالاتر از آن میدانند که با وجود پاکه‌لان و ارسته بدنیال رویاه صفتان فرومایه بروند. تمام مال و خواسته را در پیش پای رادمردان میریزند ولی دیناری عتفاً بدون همتان نمیبپردازند، جان بجانان میدهند ولی قدمی در راه فرومایگان برنمیدارند. خلاصه تاج برستم می‌بخشند ولی باج بشغاد نمیدهند چه آنرا عین فتوت و سرفرازی و اینرا کمال خفت و خواری میدانند.

در ضرب‌المثل بالا بدلیلی که ذیلا خواهد آمد شغاد صحیح است نه شغال، گویانکه در مقام مقایسه با شیرزیان پمناپهٔ همان شغاد در مقابل رستم دستانست ولی صحیحترین روایت در مورد ضرب‌المثل بالا همان شق اول است که بداستان تاریخی رستم و شغاد مرتبط میباشد و در شاهنامهٔ فردوسی بتفصیل آمده ذیلا اجمالی از آن تفصیل بیان میشود:

در اندرون زال پدر رستم کنیزک ماهروئی بود که خوش میخواند و ورود مینواخت. زال را از کنیزک خوش آمد و او را به‌سری برگزید. پس از مدت مقرر:

کنیزک پسر زاد از وی یکی
که از ماه پیدا نبود اندکسی
بیلا و دیدار سام سوار
وزو شاد شد دونهٔ نامدار
ستاره‌شناسان و کندآوران
ز کشمیر و کابل گزیده سران
بگفتند با زال سام سوار
که ای از بلند اختران یادگار

پنهانی با شاه کابل همدستان شد که بتدبیری رستم را از میان بردارند :

چنین گفت با شاه کابل شغاد
که گرزین سخن داد خواهیم داد
یکی سورکن مهتران را به خوان
می‌ورود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی
میان سخن ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان
بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر
ترا ناسزا خوانم و بدگنهر
برآشوبد اورا سراز بهر من
بیاید بدین نامور شهر من
تو نخجیرگاهی نگه کن برآه
بکن چاه چندی بنخجیرگاه
برازنده رستم و رخس ساز
بیش در نشان نیزه‌های دراز
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج
چو خواهی که آسوده گردی زرنج
سر چاه را زان سپس سخت کن
ز گفتار لب نیز پردخت کن

به‌مین ترتیب عمل کردند و شغاد ظاهراً با حالت کینه و غضب زابلستان رفت و در نزد پدر و برادرش رستم از شاه کابل به بدگویی پرداخت و از رستم خواست که با نسوی عزیمت کند و شاه کابل را بجرم اهانت و اسائه ادب گوشمالی دهد :

چو بشنید رستم برآشت و گفت
که هرگز نماند سخن در تهمت
من اورا بدین گفته بیجان کنم
برو بسر دل دوده بیجان کنم
نشام ترا شاد بر تخت اوی
بخاک اندرآرم سروبخت اوی

شغاد در اندیشه شد که ممکن است برادرش رستم با سپاهی گران بجانب کابل بشتابد و قبل از آنکه خود در چاه افتد چاهکن را از میان بردارد و نقشه شومش یکسره برآب شود. تدبیری بخاطرش رسید و با قیافه حق بجانب برستم گفت :

برآتم که او زان پشیمان شدست
وزان رفتنم سوی درمان شدست
بیارد کنون پیش ، خواهشگران
ز کابل گزیده فراوان سران

چنین گفت رستم که اینست راه
مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار
بیاده همان نیز صد نامدار

شغاد چون کار را بر مراد دید بر فور پیک تیزتکی نزد شاه کابل فرستاد و بوی تکلیف کرد که باستقبال رستم بیاید و با حالتی ترار از کرده پوزش بطلبد . شاه کابل بدستور شغاد عمل کرد :

چو چشمش بروی تهمتن رسید
بیاده شد از اسب کاورا بدید
همان موزه از پای بیرون کشید
بزاری بمزگان زدل خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بسر نهاد
همی گسرد پوزش ز کار شغاد

رستم ویرا بخشید و خارج از شهر کابل در منطقه سربزی اردو زد. پس از چند روز شاه کابل از رستم تقاضا کرد که برای رفع خستگی بشکار بروند و در شکارگاه اختصاصی بمیدگور و آهو بپردازند . رستم پذیرفت و در معیت برادرش شغاد و زواره و سایر همراهان بنخجیرگاه تاخت . شغاد برادرش رستم را در شکارگاه طوری راهنمایی کرد که رخس تکاور اسب رستم در میان چند چاه واقع شد . اسب از رفتن باز ایستاد و سم بر زمین گوید :

دل رستم از رخس شد پر زخم
زمانه خرد را ببوشید چشم
یکی تازمانه برآورد نرم
برد تنگ دل رخس را کرد نرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه
ز چنگ زمانه همی ججت راه
دو پایش فرو شد بیک چاهار
بند جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز
بند جای مژدی و راه گریز
بدرید پهلوی رخس بزرگ
بسرو یال آن پهلوان سترگ

رستم از درون چاه که تا سینه در آن فرو رفته بود سر برگردانید و چون شغاد را با لبهای متبسم بدید آه سردی از دل برکشید و گفت :

پشیمانی آید ترا زین سخن
به بیچی ازین بد نگردی کهن
همانگاه شاه کابل از راه رسید و با قیافه‌ای مضطرب

و پریشان تهمتن را دلجوئی داد که هم اکنون پزشک مخصوصش را بر بالین وی حاضر خواهد کرد :

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
که ای مرد بدگوهر چاره جوی
برآمد مرا روزگار پزشک

تو بر من میالای خونین سرشک
سپس روی بشغاد کرد و از او تیروکمان خویش را
خواست و مخصوصاً دستور داد که یکی از تیرها را در چلّه
کمان جای دهد و در نزدش بگذارد تا اگر شیر شرمزای احیاناً
بسراغش آید در این حالت نیمجان از خود دفاع کند و
کالبدش طعمه حیوانات درنده نگردد . شغاد بدنهاد غافل از
نقشه انتقامجویانه رستم تیری را بسختی در کمان جای داد
و با دوتیر اضافی در کنارش نهاد و در حالیکه پوزخندی
بر لب داشت و در دل از این حادثه شادمان بود از برادر دور شد
ولی هنوز چند قدمی نرفته بود که متوجه شد رستم کمان را
بسوی او نشانه گرفته است . شغاد از ترس جان در پشت درخت
تنومندی که بعلت کهنسالی میان تهمی بود پنهان گردید :

چو رستم چنان دید بفراخت دست

چنان خسته از تیر بگشاد مشت

درخت و برادر بهم بر بدوخت

بهنگام رفتن دلش بسرفروخت

شغاد از پس زخم او آه کرد

تهمتن برو درد کوتاه کرد

چنین گفت رستم که یزدان سپاس

که بودم همه ساله یزدان شناس

کران پس که جانم رسیده بلب

برین کین من روز نامد بشب

بگفت این وجانش برآمد زتن

برو زاروگریان شدند آنچه

زواره بچاهی دگر در ببرد

سواری نماند از بزرگان و خرد

اتفاقاً یکی از همراهان رستم که از معرکه جان بدر برده
بود سرعت هرچه تمامتر جانب سیستان گرفت و زال را از
بدنهدای شغاد و فرجام کار رستم آگاهی داد :

خروشی برآمد ز زابلستان

ز بدخواه و از شاه کابلستان

همی کرد زال از بر یال خاک

همیکرد روی و بر خویش چاک

همی گفت زار ای گئو پلتن

نخواهم که پوشد تنم جز کفن

گئو سرفراز ازدهای دلیر

زواره که بد نامبردار شیر

شغاد آن بنفرین شوریده بخت
بکند از بن آن خسروانی درخت
همانکه فرامرز را با سپاه
فرستاد تا رزم جوید ز شاه
تن کشته از خاک باز آورد
جهان را بزاری نیاز آورد

فرامرز با عده‌ای از نخبه سواران و سرداران بسوی کابل
شناخت و اجساد رستم و زواره و سایر زمامداران ایران و
حتی لاشه رخش را بزابلستان آورد و با تجلیل باشکوهی که
کمتر نظیر داشت مدفون ساختند سپس مجدداً با سپاهی گران
بکابل رفت و در جنگ عظیمی شاه کابل را اسیر کرده بوضع
فجیعی در همان چاه سرنگون ساخت و چهل تن از خویشاوندان
شاه کابل منجمله جسد شغاد را با آتش بسوخت و یکتن زابلی را
بسلطنت گمارد و خود بزابلستان بازگشت . این بود داستان
رستم و شغاد که سرانجام مردم باج بشغاد ندادند و شغاد و
شغادیان این آرزو را بگور بردند اما در کتاب «فرهنگ
عوام» تألیف امیرقلی امینی راجع بضرر المثل بالا چنین
آمده است :

«معروفست در اردستان که یکی از بخشهای تابع اصفهانست
برای اینکه شغال باشجارانگور زبان نرساند همه شب خری
مژده یا خوردنی دیگری نظیر آن درباغات خود میگذاردند
تا وی بخوردن آن بپردازد و از خوردن انصراف جوید . این
عمل تدریجاً مورد مثل قرار گرفته و حالیه بکسیکه بخواهد
چیزی را بزور از کسی بازستاند گویند : باج بشغال نمیدهیم،
و بمسورت دیگر نیز گویند : اینجا اردستان نیست که باج
بشغال بدهیم.»^۱

معدنك اصح روایات همان موضوع شغاد است که در
اصطلاح عوام بعلت عدم اطلاع از جریان قضیه بصورت شغال
درآمده است . نگارنده این مطلب را از خود ساخته بلکه از
ارباب تحقیق و اطلاع کسب نظر کرده است . اصولاً باج
بشغال دادن از نظر عقل سلیم هم جای تأمل است خاصه آنکه
داستان رستم و شغاد و موضوع باج و خراج در شاهنامه
فردوسی آمده و محل تردید باقی نمیگذارد .

«باش تا صبح دولت بدمد»

این مثل که از قصیده سرای بزرگ ایران کمال‌الدین
اسمعیل اصفهانی شاعر قرن هفتم هجری است درمواردی
بکار میرود که آدمی با آثار و نتایج نهائی اعمال خود یا
دیگران که شمه‌ای از آن بروز و ظهور کرده باشد بدیده
تأمل و تردید بنگرد در آنصورت ضرب المثل بالا را بر زبان

می‌آوردند تا پنبه غفلت و تردید را بدور اندازد و بسرانجام کار بانظر اطمینان و یقین نگاه کند. این مصرع بر اثر واقعه‌ای بسورت ضرب‌المثل درآمد که ذیلاً بشرح آن می‌پردازد:

خلاق‌المعالی کمال‌الدین اسمعیل بن جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی معروف بکمال‌الدین اصفهانی از شاعران نامدار ایران در قرن هفتم هجری است. چون در خلق معانی تازه و مضامین بکر دقت و باریک‌اندیشی داشت بخلاق-المعانی معروف گردیده است.

بسیاری از افراد خاندان ساعد اصفهان و بعضی از امراء و پادشاهان زمان مانند اتابک سعدی زنگی و جلال‌الدین خوارزمشاه و حسام‌الدین اردشیر باوندی پادشاه طبرستان را مدح گفت. کمال‌الدین اصفهانی بچشم خویش قتل عام مغول را بسال ۶۳۳ در اصفهان دید و چون آن قتل‌عام ناشی از اختلاف مذهبی بین حنیفه و شافعیه اصفهان بود و سربازان مغول «شافعیه و حنیفیه هر دو را تمامی کشتند و آن شهر را که تا این تاریخ از دستبرد آن قوم خونریز محفوظ مانده بود با خاک برابر کردند»^۲.

کمال در آن باب چنین گفت:

کس نیست که تا بروطن خود گیرد

بسر حال تباہ مردم بد گیرد

دی بر سر مرده‌ای دوسندشیون بود

امروز یکی نیست که برسد گیرد

بعد از واقعه قتل‌عام اصفهان کمال‌الدین اصفهانی در خانقاهی که جهت خود ترتیب داده بود گوشه عزت گرفت و دوسال در آن خانقاه بسر برد تا در سال ۶۳۵ هجری بدست مغولان بقتل رسید. بطوریکه در تذکره‌ها و کتب تاریخی مندرج است کمال در وقت جان دادن این رباعی را گفت و بر دیوار نوشت:

دل خون شد و شرط جانگدازی اینست

در حضرت ما کمینه‌بازی اینست

با اینهمه هم هیچ نمی‌یازم گفت

شاید که مگر بنده نوازی اینست

باری، چنانکه اهل ادب و تحقیق آگاهی دارند بنحویکه امروز از دیوان خواجه شیراز فال می‌گیرند قبل از آنکه صیت شهرت حافظ در ایران و سایر مناطق پارسی‌زبان باوج کمال برسد ایرانیان و پارسی‌زبانان از دیوان کمال اصفهانی که قدمت و تقدم شهرت داشت فال می‌گرفتند و حتی بعد از مشهور شدن حافظ نیز اگر دیوانش احیاناً در دسترس نبود مانعی نمیدیدند که دیوان کمال را بمنظور تفأل مورد استفاده قرار دهند.

هنگامیکه خبر قیام شاه عباس کبیر و حرکت وی از خراسان بسمت قزوین «پایتخت اولیه سلاطین صفوی» در

اردوی پدرش سلطان محمد شایع شد سران قوم و همراهان سلطان محمد برای اطلاع و آگاهی از عاقبت کار و سرانجام مبارزه پدر و پسر که یکی بمنظور از دست ندادن تاج شاهی و دیگری بقصد جلوس بر تخت سلطنت ایران فعالیت میکردند دست بتفأل زدند و از دیوان کمال اصفهانی که در دسترس بود یاری جستند. در تاریخ عالم‌آرای عباسی^۳ راجع باین واقعه چنین آمده است:

«بالجمله چون این خیر سعادت اثر در اردو شایع گشت همگان را موجب استعجاب میگردید چه تا غایت در دودمان صفوی چنین امری وقوع نیافته بود. راقم حروف از صدر اعظم قاضی خان‌الحسینی استماع نمودم که در سالی که نواب سکندرشان در قرا باغ قشلاق داشت خواجه ضیاء‌الدین کاشی مشرف آلکساندرخان بار دو آمده بود از من سؤال نمود که خبر پادشاهی شاهزاده کامران در خراسان وقوع دارد یا نه؟ من در جواب گفتم که بلی، باقواء چنین مذکور میشود اما هنوز بتحقق نپیوسته. دیوان کمال اسمعیل در میان بود خواجه مشارالیه احوال شاهزاده را از آن کتاب تفأل نمود، در اول صفحه یعنی این قطعه برآمد. قطعه:

خسرو تاجبخش و شاه جهان

که ز تیغی زمانه بر حذر است

تحنه جرخ سوی او هر دم

مژده فتح و دولت دیگر است

رای او پیر و دولتش بر ناست

دست او بحر و خنجرش خبر است

که بگیرد بتیغ چون خورشید

هر چه خورشید را بر آن گذراست

خردش گفت تو چه پنداری

عصره ملک او همینقدر است

فدای که در جنب پادشاهی او

هفت گردون هنوز مختصر است

باش تا صبح دولتت بدمد

کاین هنوز از نتایج سحر است

چنانکه میدانیم پیشگویی کمال در غزل مزبور بتحقق پیوست و سلطان محمد در ذی‌عقده سال ۹۹۶ هجری در شهر قزوین تاج شاهی را بر سر پسرش شاه عباس گذاشت و مصرع مورد بحث از آن تاریخ و بسبب همین واقعه بر سر زبانها افتاد.

۲- جلد دوم تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا

صفحه ۸۷۳.

۳- تاریخ مغول تألیف عباس اقبال صفحه ۵۳۳.

۴- صفحه ۲۰۳.